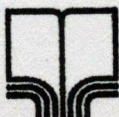


# چهل سالگی / ناهید طباطبایی



شده بود یک انار. یک انار خشکیده که پشت یک مشت خرت و پرت گوشه یک انبار زیر شیروانی افتاده بود و اگر کسی برش می داشت و تکانش می داد، می توانست صدای به هم خوردن دانه های خشکش را بشنود. بوی ماندگی را در بینی اش احساس می کرد. بوئی ترش و شیرین که بر هوا می ماسید، آن را سنگین می کرد و مانند لایه ای از عرق بر پوست او می نشست. دلش می خواست از جایش برخیزد و بگریزد. اما فقط توانست یکی از انگشت های دست چپش را تکان بدهد و با همان حرکت احساس کرد که یکی از دانه های انار پر از آب شد. دوباره سعی کرد و این بار پنجه پای راستش خنکای ملافه را به درون کشید. داشت سرشار می شد. انگار فکری یا خاطره ای خوش از ذهنش یا از دلش گذشته بود. بعد صدایی شنید. صدای یک آهنگ بود. آهنگی آشنا و قدیمی که با خود حسی از امنیت و گرما را به دنبال می آورد. آهنگ را با گوش هایش می شنید، با زبانش می چشید، با بینی اش می بوئید و با دستانش لمس می کرد. می توانست تک تک نُت های آن را زیر دندان له کند و پاشیدن عصاره ترش و شیرین آن را بر مخاط گرم دهانش احساس کند. انگار کسی انار را از پشت خرت و پرت ها برداشته،

پنجره را باز کرد و آن را به باغ انداخت. حالا دیگر تمام دانه‌ها پرآب بودند. لای پلک‌هایش را باز کرد و زیر پولک‌های نور دوباره آن‌ها را بست. آهنگ آمد و مثل شالی نرم و لطیف دور شان‌هایش پیچید. شال بوی یاس بنفش می‌داد. زیر لب آن را زمزمه کرد و جانش تازه شد. آهنگ را به یاد می‌آورد. آهنگی که نوازنده‌اش را دوست می‌داشت. چشمانش را باز کرد و از لای پلک‌ها بر امواج آفتاب و سایه خیره شد. کم‌کم صدا دور و دورتر شد. بیداری خود را به او تحمیل می‌کرد. دیگر انار نبود. دختری بود جوان که باید برمی‌خاست و روزی نو را آغاز می‌کرد. خندید. شاد بود. شاد از جوانی و شادتر از عاشق بودن.

باید بلند می‌شد، دست و صورتش را می‌شست. جوراب و شلوارش را می‌پوشید. پیراهن چهارخانه سرمه‌ای و سبزه پدرش را کش می‌رفت و موهایش را می‌بافت. دو گیس در دو طرف و بعد حلقه‌ای به دور سر و بعد دانشکده بود و کلاس و درس و صدای سازها که از پشت درهای بسته بیرون می‌آمد، از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت و چون لایه‌ای از رنگ بر در و دیوار می‌نشست و بر همه چیز جلوه‌ای انسانی می‌بخشید.

دوباره چشمانش را بست و سعی کرد آهنگ را بیاد بیاورد؛ اما دیگر نبود. آهنگ گم شده بود و به جای آن کلیدهای سیاه و سفید پیانویی را می‌دید که بدون فشار هیچ انگشتی بالا و پایین می‌رفت و هیچ صدایی از آن شنیده نمی‌شد. خود را مانند جنینی در زهدان، جمع کرد و دوباره به یاد انار خشکیده افتاد.

بعد از چند ثانیه صدای چرخش دستگیره در او را واداشت تا به خود

بیايد و به طرف در نگاه کند. آنجا لای در به جای مادرش که صبح‌ها او را بیدار می‌کرد، مردی با مهربانی به او می‌نگریست. مرد لبخندی زد و گفت: «تو که بیداری چرا بلند نمی‌شوی؟» یک‌باره لحاف سنگین شد. انگار وزنش هزار برابر شده بود و بر استخوان‌هایش فشار می‌آورد. می‌خواست بلند شود اما نمی‌توانست. چشمانش را دوباره بست و دید تمام تکه‌پاره‌های خاطره از ذهنش می‌گریزند. کلیدهای پیانو، گیس‌های بافته و چهارخانه‌های سبز و سرمه‌ای با سرعتی عجیب از او می‌گریختند و او هیچ کاری نمی‌توانست بکند. آن قدر صبر کرد تا صفحه ذهنش سفید سفید شد. بعد لحاف را کنار زد و روی تخت نشست. این‌بار مرد در را باز کرد و سر کمند رفت. می‌خواست لباس بپوشد. چشم‌هایش را بست و زیر لب گفت: «فرهاد». انگار او را به خود معرفی می‌کرد. فرهاد به طرف او برگشت و گفت: «امروز سه تا جلسه دارم، فکر کنم قرارداد تازه‌ای ببندیم، اگر بستیم برایت یک چیز خوب می‌خرم». با خود فکر کرد: «قرارداد، کار، موفقیت، یک چیز خوب...». فرهاد در چهره او دقیق شد و گفت: «خوب نیستی؟» جواب نداد. بلند شد و جلوی آینه نشست و به خودش نگاه کرد. فرهاد دوباره پرسید: «آلاله، حالت خوبست؟» زیر لب گفت: «خوبم»، اما صدایش برای خودش غریبه بود. آنجا توی آینه زنی با موهای کوتاه و یک لک کمرنگ زیر چشم چپش، به او خیره شده بود. ناگهان واقعیت با تمام سنگینی بر سرش آوار شد. نه جوان بود، نه عاشق. زنی بود چهل ساله با موهای پریشان و یک لک کمرنگ در زیر چشم چپ. دست‌هایش را روی میز گذاشت، جلوتر رفت و به چشمانش خیره شد. می‌خواست خود را در نی‌نی چشمانش ببیند. نبود. خودش آنجا نبود. فرهاد گفت: «آلاله، می‌خواهی بمانی خانه؟» دستی به موهایش کشید و گفت: «نه،